

نوشتن شکلی از زندگی ست



الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.

الف پنجشنبه هر هفته در gerishna.com منتشر می شود.

الف شماره ۷۸۸ همزمان با جلسه ۸۸۸ انجمن منتشر شد.

این شماره الف ۱۳ خرداد ۱۳۹۵ در گراش منتشر شده است.

آثار خود را به ایمیل gerash@gmail.com برای الف بفرستید.

محمد خواجهپور، فرزانه استوار، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان

اعضای دوره ۳۰ گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.

الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است.

آن قدر فراموشم کرده‌ای
 که پنهان‌تر از آن الواح گلی
 در اعماق زمین
 و حالا دیگر
 هیچ کاوشگری آثاری از من
 پیدا نخواهد کرد
 مرا در کدام تاریخ ثبت خواهند کرد؟
 در کدام تاریخ خواهند نوشت
 که روزی مردی به این نام
 در مقابل زنی به زانو درآمد؟
 در سینه کدام کوه این عشق را
 به تصویر خواهند کشید
 آه...

کسی خواهد گفت که چرا امپراطوری باشکوه جوانی ام
 رو به زوال نهاد؟

محمد علی ساعیان نسب



شما به آدمی که روی ویلچر نشسته باشد، کمرش به یک طرف کج باشد و موقع حرف زدن دست سالمش را تکان بدهد چه می گوئید؟ من بهش می گویم «استرنج لاو، دکتر استرنج لاو» حالا شما هر چه دلتان خواست صدایش کنید. او یکی از اعضای گروه ده نفره‌ی ما بود. ما هر پنجشنبه توی پارک جمع می شدیم تا سرگروه برایمان سخنرانی کند.

سرگروه فریاد زد: «ما توانایی هامون زیاده» آنقدر به جلو خم شد که سرش نزدیک زانوهایش رسید و مردی که کنارش بود دوباره صافش کرد. ادامه داد: «ما خوشبخت‌ترین آدم‌های روی زمینیم» تفکر خوشبخت‌ترین آدم‌های روی زمین بودن جزو قوانینی بود که برای وارد شدن به گروه باید می پذیرفتیم. رعایتش می کردیم. با صداهای زیر و بم و ناهماهنگ تکرار کردیم: «ما خوشبخت‌ترین آدم‌های روی زمینیم» نسیم ملایمی پرچم‌های سبز و سفید و زرد توی پارک را تکان می داد. پشت سرمان محوطه‌ای بود که بچه‌ها فوتبال بازی می کردند و دورش توری کشیده بودند. سرگروه دوباره فریاد زد: «کیه که از معلول بودنش ناراحت باشه؟»

طبق قوانین دیگر گروه ما نباید از معلول بودن و هر چیزی که به معلولیت مان ربط داشت ناراضی می بودیم. در واقع این قوانین نشان می داد ما آدم‌های سالمی هستیم بدون دست و پا.

ما فریاد زدیم: «هیچکی»

بله. همه فریاد زدیم به جز دکتر استرنج لاو. او دورتر از جمع نشسته بود، چینی به پیشانی انداخته بود و دست سالمش را زده بود زیر چانه.

«کیه که از ویلچرش ناراضی باشه؟»

همه دم گرفتیم «هیچکی، هیچکی»

ادامه داد: «ما می تونیم دستور بدیم. همیشه یک نفر رو داریم ببردمون این طرف و اون طرف»

آب دهانش از لب و لوچه‌ش سرازیر شده بود و مردی که کنارش ایستاده بود، حواسش نبود»

صدای خنده‌ی استرنج لاو از آن طرف آمد: «یکی دهن آقا رو تمیز بکنه»

این اولین باری نبود که سرگروه را دست می انداخت اما هیچکس نمی خواست وارد دعوای آن‌ها بشود. سر گروه که لب و لوچه‌ش تمیز شده بود، اعتماد به نفسش بالا رفت. دوباره نطقش باز شد «باید به این آدم‌های دو پا ثابت کنیم تواناییمون زیاده»

ما بدون اینکه پلک بزنیم و حرکتی بکنیم به لب‌های سرگروه خیره بودیم که با چه طینینی کلمات ازشان خارج می شد.





بخاطر خودشان می‌گفتند یا به خاطر آن موجود کج و کوله‌ی عجیب و غریبی که توی قبر خوابیده بود. ما هم که گوشه‌ای جمع شده بودیم و توی گور خواباندنش را تماشا می‌کردیم یک جورهای راحت شده بودیم. پس از آن، سرگروه با شور و شوق بیشتری جلسات را برگزار می‌کرد.

— «دیدین چه بلایی سر اون اومد؟ دیدین با چه فلاکتی مرد؟»

معلوم بود که هیچکدام دلمان نمی‌خواست همچین بلایی سرمان بیاید. به همدیگر امید می‌دادیم. مثلاً اگر چیزی از دست هر کداممان می‌افتاد و نمی‌توانستیم ورش داریم می‌گفتیم: «جای نگرانی نیست. طبیعیه» اگر بدنمان می‌لرزید و نزدیک بود از ویلچر پرت بشویم می‌گفتیم: «جای نگرانی نیست. طبیعیه». اگر ناغافل سوندمان کشیده می‌شد، بیرون می‌آمد و تمام تمان به شاش کشیده می‌شد، نگاهی بهم می‌انداختیم و باز هم می‌گفتیم: «جای نگرانی نیست. طبیعیه».

از وقتی او مرده بود روزنه‌های امید قلبمان را روشن کرده‌بود. دیگر کسی نبود برایمان از ناامیدی و پوچی حرف بزند. همه‌ی کارها روی روال افتاده‌بود و اگر همین‌طور پیش می‌رفتیم کم‌کم صاحب خانه هم می‌شدیم. تا اینکه یکی از پنجشنبه شب‌هایی که دورهم جمع می‌شدیم، یکی از بچه‌ها با عکسی که روی صفحه‌ی گوشی‌اش بود همه‌مان را شوکه کرد. اول به نوبت و بعد دسته جمعی عکس را تماشا کردیم. عکس دکتر استرنج‌لاو بود که کنار ساحل، روی تخته سنگی نشسته بود. صحیح و سالم. نه نشانی از سوختگی روی تنش بود و نه اثری از فلجی و این چیزها. چند بار با گوشی‌اش تماس گرفتیم اما خاموش بود. با این همه چند روز بعد با عکسی دیگر و ژستی متفاوت برایمان خودنمایی کرد. با لبخندی بر لب، عینک آفتابی به چشم، روی سرتا پایش خوب دقیق شدیم. موها، چانه و زگیلی که گوشه‌ی بینی‌اش بود جای شک باقی نمی‌گذاشت. پچ‌پچ‌ها کم‌کم شروع شد. این پچ‌پچ‌ها اول دور از چشم سرگروه بود تا اینکه او هم از قضیه بو برد.

« یعنی ممکنه نمرده باشه؟ »

«فکر کنم توی یکی از جزایر خوش آب و هواست»

— «اما بدنش چي؟ پاهاش؟ صحيح و سالمه»

«حتمن شفا پیدا کرده.»

«اگه خدایی هست پس چرا ما رو شفا نمی‌ده؟ مگه اون خودش رنگین‌تر از ما بوده؟»

سرگروه با عصبانیت گفت: «این مزخرفات چیه؟ این فتوشاپه. کدوم احمقی اینکار رو کرده؟» همگی ساکت بودیم. ادامه داد: «اون مرده. این رو توی کله تون فرو کنید. مگه جنازه ش رو ندیدین؟» نگاهی به هم انداختیم. هیچکدام جنازه ش را ندیده بودیم. یکی از بچه ها فریاد زد «اون رفته بهشت. صحیح و سالم داره حال می کنه» فکر کنم تصویر پررنگ برق و دوشاخه ی لخت برای یک لحظه جلوی چشم همه مان ظاهر شد. سرگروه فریاد زد «آبمیوه. آبمیوه» مرد کناری ش نی را توی دهانش گذاشت. هیچکداممان قضیه ی عکس را پیگیری نکردیم و چون سرگروه گفته بود «فتوشاپه» ما هم پشت سرش دم گرفتیم «فتوشاپه. فتوشاپه»

عبدالوہاب نظری

گفت فرار کنیم از
واقعیت. تو به این سمت
رفتی، من به آن سمت.
واقعیت برای هر کدام مان
فرق داشت.

@tashibaad

درک آدم، فراتر از آگاهی
خودش نمی‌ره، حتا اگه
کل دنیا رو دیده باشه.
آگاهی رو باید بسط داد.

خودمم گرفتار این جمله‌ی
کلیشه‌ای بودم
-ما الان کجا هستیم و اونا
الان کجان!
غافل از این که جای ما و
اونا می‌شه عوض بشه اگر
اسیر کلیشه نشیم.

@AbdullahiHamed

بعضی موسیقی‌ها یه جوریه که
آدم تاب شنیدن اش رو نداره.

@gerash



«پیاده روی در ته دنیا»

نویسنده: مهدی جعفری

موضوع: داستان و رمان

ناشر: نیماژ

تعداد صفحات: ۱۲۸

چاپ اول: ۱۳۹۵

رمان پیاده روی، داستان شوربختی سهراب زورقچی است. او همه چیز را نیمه رها می کند، یا مجبور است رها کند و هر بار چیزی بیشتر از دست می دهد. از دست دادن های مدام، بی حس اش می کند، یا به قول فصل آخر کتاب، [کرخت و لخت]. رمان روایت

خطی ندارد ولی در رفت و برگشت های زمانی اش، خوب و ماهرانه، تکه ها را کنار هم چیده و جایی برای ابهام باقی نمی گذارد. زن های زیادی در داستان حضور دارند که شخصیت های فرعی هستند. مهم ترین شان هم است که بهتر از بقیه پرداخت شده و رمان با تصویر او شروع می شود و پایان پیدا می یابد و تأثیر زیادی بر دیدگاه راوی به جای می گذارد. زبان داستان زیبا و روان است و تعلیق های داستان تا فصل آخر می دواند. از دید لذت ادبیات که سلیقه ای است، فصل های (دنده عقب، پول و گربه-سگ) از فصل های خوب رمان است. کلماتی که در متن دیدم و جدید بود (پهک و کر)، بیشتر به لهجه ی شیرازی نزدیک بود، ولی خوانش راسخ نمی کرد. سخن آخر این که، با وجود نگاه ابنورد راوی به زندگی، باز هم تلاش او را برای زندگی می بینیم و این که پیاده یا سواره تا ته این راه را باید رفت.

(حالا دیگر دغدغه ی چیزی ندارم جز این که چه طور تا فردا زندگی ام را کش بدهم. حالا که قرار است پول تعیین کند آدم کیست، بگذار دور باشم از همه چیز و همه کس... همه سگ دو می زنند و فقط فرق کوچکی بین آن هاست. بهایی که پول دارها می دهند برای سگ دو زدن ها همان پول شان است و بهایی که بدبخت بیچاره ها می دهند برای حسرت لذتی که نداشته اند، مکافات است، مکافات کارهای ناکرده. صفحه ۱۹ فصل هویج)

حوریه رحمانیان
خرداد ۹۵

مام وطن روی ویلچر

کرده است گام بعد این است که این ترکیب‌سازی‌ها در خط مضمون و تم اصلی شعر قرار گیرد. در جلسه در مورد عبارت «روی مرهم را نبرده‌ایم» صحبت شد. آیا این ترکیب در افغانستان مرسوم است؟ چون به گوش ما ناآشنا آمد.

حوریه رحمانیان در پاسخ به نظر خواجه‌پور: «در دوبیتی دوم: پیام آمدنت را به جای این همه درد به سینه‌ام برسان با صدای لرزانت

اگر مخاطب وطن باشد اینجا معنا گسستگی پیدا می‌کند؛ چون وطن نمی‌آید. مضمون کلی، یک نوع این‌همانی بین مهاجران دور از وطن و مام وطن بود که هر دو زخم‌خورده اند و چندپارگی هویتی که خوب در شعر بیان نشده بود.» ویلچرنوشت آقای نظری با عنوان «دندان شیری» اثر دیگری بود که برای نقد در گروه قرار گرفت.

خواجه‌پور درباره ویلچرنوشت گفت: «همانند کارهای قبلی آقای نظری در اینجا هم نقطه قوت کار نگاه خاص به «معلولیت» نقطه قوت نوشته است. نویسنده به دنبال نشانه‌ای است که او را به دوران پیش از معلولیت برگرداند در حالی که همه سعی در تحمیل این وضعیت موجود به او دارند.

یک نکته که توجه من را جلب کردم عدم توجه روای به افراد دیگر پیرامون خود است. مثلاً روای از کسی که با اوست تنها با لفظ «همراه» ذکر می‌کند گویی که هیچ‌آشنایی و قرابتی با او ندارد.»

و به نظر دکتر رحمانیان تم و طرح دندان شیري خیلی شبیه داستان دوم از ویلچرنوشتها (خانه رویایی) بود. اینجا هم با احساس عوض شدن هویت، بعد از معلولیت مواجه بودیم و این تکرار شده بود. به نظر او داستان حرکت خوبی داشت.

جلسه ۸۷۸ انجمن با حضور محمد خواجه‌پور، ابوالحسن محمودی و حوریه رحمانیان در موسسه هفت‌برکه برگزار شد. نظرات اعضای انجمن روی این اثرها را از گروه الف در تلگرام دنبال می‌کنیم. مسعود غفوری در مورد شعر بدون نام خانم حسینی می‌نویسد: «شعر در ارائه تصویرها و در حرفی که می‌زند پراکنده و نامطمئن است. من فکر می‌کنم حرف کلی شعر را می‌فهمم، ولی جز به جز شعر را نه.»

مریم انصاری ادامه می‌دهد: «من حدس می‌زنم شعر درست زمانی سروده شده که شاعر تحت تاثیر چند شعر دیگه قرار داشته. زمانی که شاعر آنقدر حس سرودن داره که زیاد به ارتباط بندهای شعر توجه نمی‌کنه. در این شعر بعضی از دوبیت‌ها خودش به تنهایی می‌تونه در صورت ادامه دادن به یک شعر مستقل تبدیل بشه. البته شاید هم این ارتباط عمودی ضعیف در شعر و کلاً فضای غیر منسجم موجود در شعر عمدی بوده باشه و خواسته سردرگمی شاعر رو برسونه.»

محمد خواجه‌پور می‌نویسد: «قالب دوبیتی‌های پیوسته باعث شده است از نظر حسی و مفهومی شعر دارای تداوم مناسبی نباشد. گاهی احساس می‌شود بندها تنها کنار هم قرار گرفته‌اند. رشته باریکی که این بندها را به هم مرتبط می‌کند مفهوم «وطن» است. نزدیک‌ترین مضمون برای شعر، کشف ارتباط مفهومی «من» و «وطن» است. اگر این ارتباط بهتر شکافته و برجسته می‌شد می‌توانست انسجام مناسبی به شعر بدهد. کنایه و پارادی بخش دلخواه من از ادبیات است. به خاطر همین بند چهارم و «کمی نبات بیاور برایم بیار مام وطن!» را بیشتر پسندیدم.

خانم حسینی در شعرهای خود در ترکیب‌سازی موفق عمل

تو چیزی بیش از یک عکس گمشده‌ای
یا یک سیگار نیمه خاموش
یا یک فولدر پنهانی...



@raportchi